

فصل اول

سر آغاز

چونگهوا دو فرماندهی جوان و آینده‌دار را در خود پروراند. دو فرد کاملاً متفاوت، درست مثل آب و آتش.

جوان مانند آب مو شی نامیده می‌شد؛ سرشتش با سرما پیوند خورده بود، پرهیزکاری را تمرین می‌کرد و تا به امروز تنها مانده بود. در میان ارتش شرط بستن روی آنکه ژنرال مو چه زمانی باکرگی خود را پیشکش می‌کند به حدی رسیده بود که می‌توانست یک شبه جیب‌های فقیری را با ده‌ها هزار سکه طلا پر کند.

جوان همچون آتش گو مانگ نامیده می‌شد؛ حرارت و اشتیاق در ذاتش نهادینه شده و همیشه لبخند بر لب داشت، بانوان را مانند جواهرات ارزشمند می‌دانست. اگر مجبور بود برای هر بار که دختری را می‌بوسید پول دهد احتمالاً برای تامین هزینه‌اش باید همه دارایی‌اش تا لباس زیری که می‌پوشید را گرو بگذارد.

یکی از روزها، خیلی پیش از آنکه گو مانگ مرتکب خیانت شود، از روی هوسی ناگهانی با کتابی که خودش آن را گرد آورده بود پیش مو شی رفت تا از او بخواهد نظرش را در مورد آن بنویسد.

در آن لحظه، فرمانده مو چندین جلد کتاب در دست داشت، روابط نظامی دستانش را بسته بود. پس تنها از فرمانده گو یک سوال پرسید: «چی نوشتی؟»

گو مانگ مشتاقانه توضیح داد: «همه چی! خوراکی‌های خوشمزه و کمیاب، تجربیات شخصی، یادداشتهای سفر از کوه‌ها و رودخانه‌ها، فهرست نامه‌های اسلحه و یسری موارد جزئی دیگه.» مو شی کتاب را از او گرفت، قلمو را برداشت و در جوهر زد و آماده نوشتن شد.

وقتی گو مانگ صحبتش را تمام کرد، لبخندی زد و گفت: «راجب توام نوشتم.» مو شی ناگهان با شنیدن این حرف هراسید، دستانش از حرکت ایستاد، سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد.

«... چی راجب من نوشتی؟»

گو مانگ صادقانه جواب داد: «شرح واقعی اتفاقات گذشتمون.»

«کدوم اتفاقات گذشته؟»

گو مانگ سرش را خاراند، بی‌شرمانه هه هه کنان پوزخند زد و سریع گفت: «همشو.»

«...»

موشی جواب نداد، قبل از آنکه مژه‌های بلندش فرو ریزد، برای یک لحظه به او خیره شد.

سپس با قیافه‌ای ناگویا، دو جمله سرد و بی‌رحمانه نوشت:

این کتاب ممنوع است، همه متخلفان مجازات خواهند شد.

فصل دوم

نکه ننگ

بعد از ظهر بود که برف ریزی بی‌وقفه بر مرز چونگهوا می‌بارید. رفته رفته لایه سفید و خالص روی زمین جمع شد. چرخ‌ها از روی آن می‌گذشتند و عابران پیاده روی آن پا می‌گذاشتند. چندی نشد که خطوط مختلف در مسیرهای جدا روی زمین سفید پوش نقش بست. ونگ ارمازی که مشغول فروختن شیرینی‌هایش بود تمام تلاشش را صرف تبلیغات کرد، نفسی از مه سفید از دهانش خارج شد و با صدایی بلند فریاد زد «همگی بیاید، شیرینی‌های تازه! داغ داغ!»

با یک داد، او دوبار به گانگ^۱ فرسوده‌ای که کنار اجاق اویزان بود ضربه زد. به بازار گرمی خود ادامه داد «تو این دنیا تقریباً هیچی کلفت‌تر از شیرینی‌هایی که من میپزم نیست — به غیر از صورت گو مانگ! بیا و یکی بخور! بیار بیا، همیشه بیا!»

رهگذران گوش می‌دادند و با خود می‌خندیدند.

این دکه شیرینی فروشی بیشتر از بیست سال بود که به کار خود ادامه داده بود، اما چند سال پیش ونگ ارمازی آواز دیگری می‌خواند.

آن زمان آنچه او با صدای بلند چاخان می‌کرد این بود «بیا یه نگاه بنداز! اینا شیرینی‌های مورد علاقه ژنرال گو هسن! تضمین می‌کنم بعد از یه گاز مثل اون شکست ناپذیر میشی و رتبت همینطور میره بالاتر!»

در برف و باد، گروهی پر صلابت از سواره نظام‌ها به رهبری مردی جوان، حدوداً هفده هجده ساله، سوار بر اسب‌هایشان یورتمه کنان گذشتند. مرد جوان با کلاه پارچه‌ای خردار سیاه و یقه پشمی ضخیم، صورت کوچک خوش ترکیبش را در بر گرفته بود و نسبتاً بی‌تفاوت به نظر می‌رسید.

^۱ (نوعی آلت ضربی مشتمل بر صفحه‌ی فلزی بشقاب شکلی که با نواختن چکش چوبی آن را به صدا در می‌آورند)

آن مرد جوان یو چنچینگ نام داشت، معاون کل محافظان. این مرد دارای دو مهارت بود که او را برتر از دیگران میساخت. اولین آن که از حالت صورتش مشهود بود، مصداق بارز این جمله بود «وقتی دیگران عصبانی هستند، من عصبانی نخواهم شد، زیرا اگر چنان عصبانی شوم که بیمار شوم، هیچ کس نمی‌تواند جای من را بگیرد. اگر عصبانی باشم، چه کسی خوشحال خواهد شد؟ بعلاوه، اینکار فقط روح را آزار می‌دهد و باعث اتلاف انرژی می‌شود.» یو چنچینگ که عمیقا به این طرز تفکر معتقد بود و تقریبا هرگز عصبانی نشده بود، او دارای بهترین خلق و خو میان همه اربابان جوان نازپرورده بود. مهارت دومش این بود که هیچگاه خود را به زحمت نمیداخت و تا آنجا که می‌توانست راحت برخورد می‌کرد. اگر می‌توانست بنشیند، هرگز نمی‌ایستاد و اگر می‌توانست دراز بکشد هرگز نمی‌نشست.

ضرب المثل مورد علاقه یو چنچینگ این بود «چو فردا شود فکر فردا کنیم»، در نتیجه او هرگز چیز باارزشی را از دست نمی‌داد - شراب را میان روز تمام می‌کرد، اول زن‌ها را به تخت می‌برد و حرف زدن برای بعد باقی می‌گذاشت.

موقع گشت زنی..... اول تفریح می‌کرد سپس محافظت.

بازارهای زیادی در دژ مرزی بیگوان قرار داشت: مانند فروش پوست حیوانات، داروهای گیاهی، سنگهای معنوی، بردگان و غیره. گرچه چندان جالب نبود، اما برای سربازان در آن سرمای استخوان سوز، این یک روش خوب برای گذراندن وقت به حساب می‌آمد.

«من مشک می‌خوام.»

«برو واسم عود بخر.»

«کیفیت گیاهایی که اونجا می‌فروشن خیلی مرغوب به به نظر می‌رسه، میشه داروی خوبی ازش درست کرد. ده تا بسته برام بیار.»

یو چنچینگ حین عبور از بازار، مدام به ملازمان خود فرمان می‌داد که از بازار جنس خریداری کنند، آنها به طور کل از وظایف خود غافل شدند. با اینکه برای انجام اینکارها دودل بودند اما مخالفت با معاون کل چیزی نبود که انجامش برایشان چندان آسان باشد.

همانطور که در اطراف میچرخید، صدای غار و غور شکمش بلند شد، دور و برش را نگاه کرد تا چیزی برای خوردن پیدا کند. همان لحظه بود که صدای فریاد ونگ ارمازی را از دور شنید، صدای خشن و گانگ فرسوده در میان برف و باد میپیچید.

«شیرینی‌های تازه میفروشم! شیرینی‌هایی به کلفتی پوست گو مانگ! بیا اینور بازار!»
وقتی یو چنچینگ این تبلیغ فروش را شنید، گوشه دهانش پیچ خورد و با خودش فکر کرد: / او عزیزم، باورم نمیشه این آدم جرعت کرده از گو مانگ جک بسازه! اصن همچین کاری قابل قبوله؟ مثل اینکه دنبال دردمسره!

در حینی که داشت به این فکر می‌کرد بلافاصله اسبش را به جلو راند، و همینکه دهانش را باز کرد تا مواخذه‌اش کند، بوی خوشایند شیرینی‌های پخته در دماغش پیچید. در نتیجه، آن انتقاد تند را همراه با آب دهانش قورت داد.

انتقادش به این جمله تغییر کرد «... بهم یه شیرینی بده.»
«به چشم! همین الان!» ونگ ارمازی با چابکی تکه‌ای شیرینی از اجاق بیرون آورد، کاغذی روغنی دورش پیچید و به دست مشتری روبه‌رویش داد، «بفرما، مواظب باش الان داغه. نذار زیاد سرد شه، باید تا وقتی گرمه بخوریش!»

یو چنگ چینگ شیرینی داغ را گرفت و گاز زد، با صدای قرچ، لایه‌های چاشنی از میان شیرینی ترد و طلایی رنگ بیرون آمد، مزه روغن داغ، سبوس گندم، گوشت چرخ شده و دانه‌های فلفل سیچوان روی زبانش آب شد، و بلافاصله بوی تست معطر در دهانش پیچید که باعث شد با ولع آب دهانش را فرو برد.

توانست جلوی خودش را بگیرد و زبان به تحسین گشود «طعم و بوش عالیه.»
«معلومه که هست، شیرینی‌های ارمازی بهترین شیرینی‌های دنیاس.» و انگ ارمازی متکبرانه لاف زد «اون موقع‌ها که گو مانگ خیلی مورد توجه بود، هر وقت از جنگ برمی‌گشت، بدو میومد دکه من و پنج شیش تا شیرینی می‌خورد!»

وقتی خودستایی خود را تمام کرد از افزودن خشم نیز غافل نشد «هرچند، اگه می‌دونستم اون مرد با اسم خانوادگی گو به یه سگ خائن تبدیل میشه، تو اون شیرینی‌هایی که بهش میفروختم سم می‌ریختم تا هر چی زودتر بخاط مردمم که شده از شرش خلاص شیم!»

یو چنچینگ در حالیکه شیرینی‌اش را میجوید جواب داد «دیگه از این حرفای ناشایست نزن، درضمن، اون تبلیغ فروشتم سریعتر باید عوض کنی.»

چشمان ونگ از مازی گشاد شد «چرا اینطور میگی آقای نظامی؟»

«تو فقط به حرفی که من بهت میگم گوش کن.» یو چنچینگ یک گاز گنده از شیرینی گوستی زد و با گونه‌هایی برآمده ادامه داد «ما به زودی درگیر جنگ با پادشاهی لیائو میشیم، متأسفانه سربازامون باید چند سال دیگه اینجا بمونن. اگه تموم روز اینجوری به چرند گفتن راجب گو مانگ ادامه بدی،» کینه جویانه خنده ریزی کرد «هه هه، بهتره مواظب باشی انگشتت به جای زخم سرکار اقا نخوره.»

البته که این "سرکار اقا" که یو چنچینگ به آن اشاره کرد، فرمانده‌شان ژنرال مو شی بود. مو شی که امپراطور قبلی لقب شی-هه جون^۲ را به او داده بود، در خاندان اصیل و شریف مو متولد شد. او یکی از چهار ژنرال خانواده بود که شامل پدربزرگ مادری، پدربزرگ پدری و پدر خودش بود. نتیجه‌ی چنین اصل و نسب معتبری مو شی ذاتا دارای استعداد معنوی بشدت وحشتناکی بود که علاوه بر آن تحت سنگدل‌ترین بزرگان در اکادمی تهذیبگری تعلیم دید. و در این لحظه از زمان، او به عنوان ژنرال برتر چانگهوا شناخته می‌شد.

و با وجود تمام اینها، او تنها بیست و هشت سال سن داشت.

شخصیت مو شی بخاطر خانواده‌اش به سردی تیغه شمشیر بود. او همیشه به قولش عمل می‌کرد. پدرش بارها به او هشدار داده بود که «هوی و هوس، شجاعت^۳ به گور میبره، کمتر عیش و نوش کن و سختتر کار کن.» اینطور بود که قلب مو شی همیشه پاک و خالص مانده بود و به دور از تمایلات شهوانی، از او به عنوان فردی شریف و درستکار یاد می‌شد. حتی می‌توان گفت که در بیست و هشت سال گذشته، او هرگز اشتباهی مرتکب نشده بود...

به غیر از گو مانگ.

برای مو شی، گو مانگ بسان لکه جوهر در میان کاغذ سفید بود، بسان گلی در میان برف، او قطره خونی تحریک امیز روی تشک دست نخورده و مرتب یک مرد نجیب زاده بود.

— او بزرگترین لکه ننگ در زندگی‌اش بود.

^۲ قهرمان صلح، صلح آورنده.